

گردهای ضد عفونی را با عسل مصنوعی و بلغور تاخت زد، شروع کرد خودش را و همه فامیلش را، کورت کوچولو را، ماریا و من را، همچنین رختخواب بیماری مرا هر روز ضد عفونی کند. او ما را با گرد مالش داد، تب مرا سوزاند، سخنرانی می کرد، برایم حکایت می کرد از واگونهای باری پر از کاربول، کلورولیزول که او افشاند، پراکنده و پخش کرده بود، زمانی که مأمور ضد عفونی در بازداشتگاه تربلینکا بود، هر روز ساعت دو جاده های بازداشتگاه، خوابگاهها، اتاقهای دوش، تنورهای سوزاندن اجساد، لباسهای رویهم انباشته، منتظرینی که هنوز دوش نگرفته بودند، دراز کشیده هایی که دوش گرفته بودند، آنچه از تنورها بیرون می آمد، هر چه قرار بود داخل تنورها برود، ماریوز فاین گلد، مأمور ضد عفونی بر همه آنان آب لیزول می پاشید برای من اسامی را می گفت، چون اسم همه را می دانست: از بیلاور داستان می گفت، بیلاور در یک روز گرم اوت به مأمور ضد عفونی توصیه کرده بود، خیابان های بازداشتگاه تربلینکا را با آب لیزول ضد عفونی نکند، بلکه نفت بپاشد. آقای فاین گلد همین کار را کرد. بیلاور کبریت داشت، زو و کورلاند پیر از ضد. او. ب. همه را قسم داد. مهندس گالوسکی در انبار مهمات را شکست. بیلاور آقای سر گروه کونتر را تیر زد. شتول باخ و وارینسکی پریدند روی زیسنیس. دیگران به جان مأموران تراونیکسی افتادند. عده ای دیگر نرده ها را خواباندند. اما سردسته شوپکه، که عادت داشت هر وقت جماعت را به سوی دوشها هدایت می کرد شوخی کند، جلوی در ورودی بازداشتگاه ایستاده بود و آتش کرد. ولی این کار هم به او کمکی نکرد، چون بقیه از روی او گذشتند؛ آدک کاوه، موتل لویت و هنوخ لور، همچنین هرش روت بلات و لتکه زاگیل و توسیاس بارن و زنش دبورا. لولک بگل مان فریاد کشید: «فاین گلد هم باید بیاید، قبل از اینکه هواپیما برسد.» اما آقای فاین گلد هنوز منتظر خانمش لوبا بود. ولی لوبا آن زمان هم دیگر نمی آمد، وقتی فاین گلد او را صدا کرد. آن وقت او را چپ و راست گرفتند. چپ یا کوب گلرنتر و راست مردخای شوارس بارد. جلوی آنان دکتر آتلاس کوچک اندام می دوید، که در بازداشتگاه تربلینکا، بعدها در جنگلهای نزدیک ویلنا پراکندن

دایمی لیزول را توصیه می کرد، که مدعی بود: لیزول مهمتر از زندگی است! آقای فاین گلد می توانست این ادعا را تأیید کند، چون او مرده ها را، نه یک مرده را، عدد چه می تواند بیان کند، می گویم مرده ها را با لیزول ضد عفونی کرده بود. آنقدر اسم بلد بود که حوصله را سر می برد، که برای من که در لیزول شناور بودم سؤال مربوط به زندگی و مرگ با صدها هزار نام آنقدر مهم نبود که این سؤال که آیا زندگی، و اگر زندگی نه پس مرگ به موقع با ماده ضد عفونی آقای فاین گلد ضد عفونی شده است.

ولی پس از آن تبم فروکش کرد و آوریل شد. آن وقت تبم بار دیگر شدت یافت، چرخ و فلک چرخید، آقای فاین گلد بر زنده و مرده لیزول پراکند. آن وقت تبم بار دیگر فروکش کرد و آوریل هم به پایان رسید. در آغاز ماه مه گردن من کوتاه تر شد، قفسه سینه گسترده تر، سینه خودش را کشید بالا، به نحوی که با چانه ام، بدون آنکه نیازی به پایین آوردن سر باشد، می توانستم استخوان ترقوه اوسکار را لمس کنم. بار دیگر کمی تب و کمی لیزول. صدای ماریا و کلماتی را که در لیزول شناور بود شنیدم: «اگه فقط ناقص نشه. اگه فقط به قوز در نیاره. اگه فقط به کله گنده پیدا نکنه!»

آقای فاین گلد ماریا را دلداری داد، برایش داستان کسانی را گفت که آنها را می شناخته، که به رغم قوزشان و کله گنده به جایی رسیده بودند. از شخصی به نام رومان فریدریش گزارش داد که با قوزش رفت به آرژانتین و در آنجا مغازه ای برای فروش چرخ خیاطی باز کرد، بعدها خیلی بزرگ شد و شهرت یافت.

گزارش مربوط به موفقیت های فریدریش قوزی گرچه ماریا را دلداری نداد، ولی گزارش دهنده، آقای فاین گلد را چنان مجذوب ساخت که تصمیم گرفت به مغازه عطاری ما چهره دیگری دهد. اواسط ماه مه، کمی پس از پایان جنگ در مغازه کالای تازه دیده شد. اولین چرخهای خیاطی و لوازم چرخهای خیاطی نمایان شدند، اما مواد غذایی هم همچنان وجود داشت و کمکی بود برای تسهیل گذراندن دوران انتقال. دورانی بهشتی! دیگر به ندرت پول نقد برای خرید کالا

پرداخت می‌شد. تعویض، بار دیگر تعویض، عسل مصنوعی و بلغور به دوچرخه، دوچرخه و قطعات دوچرخه به الکتروموتور، الکتروموتور به ابزار کار، ابزار کار به پوست تبدیل می‌شد و آقای فاین گلد با جادوگری پوست را تبدیل به چرخ خیاطی می‌کرد. کورت کوچولو در بازی عوض عوض مفید بود، مشتری می‌آورد، واسطه معامله می‌شد، خیلی زودتر از ماریا در این رشته جدید خانگی شد. تقریباً وضع مانند زمان ماتزرات بود. ماریا پشت پیشخوان ایستاده بود، به کار باقیمانده مشتریان قدیمی می‌رسید که هنوز در شهر مانده بودند و به زحمت می‌کوشید به زبان لهستانی از تقاضای مشتریان تازه‌وارد سردر آورد. کورت کوچولو استعداد آموختن زبان داشت. کورت کوچولو همه جا بود. آقای فاین گلد می‌توانست به کورت اعتماد کند، کورت کوچولو، که هنوز پنج سال تمام هم نداشت، تخصص یافت و بین صدها مدل بد و متوسط، که در خیابان بانهوف عرضه می‌شد، ماشینهای عالی سینگرو فاف را به دکان می‌آورد، آقای فاین گلد اطلاعات کورت کوچولو را تحسین کرد. زمانی که در پایان ماه مه مادر بزرگ من آنرا کولجایچک پیاده از بیساو از راه برنتاو به لانگ‌فور آمد و از ما دیدن کرد و در حالی که به سختی تنفس می‌کرد خود را روی راحتی انداخت، آقای فاین گلد از کورت کوچولو خیلی تعریف و ماریا را هم تحسین کرد. وقتی برای مادر بزرگم به تفضیل داستان بیماریم را شرح داد و در جریان آن دایم از فواید مواد ضد عفونی سخن گفت، اوسکار را هم قابل تحسین یافت، چون این چنین ساکت و آرام مانده بودم، در دوران بیماریم هرگز فریاد نزدم.

مادر بزرگم نفت خواست، چون در بیساو دیگر برق نبود. فاین گلد درباره تجربه‌اش با نفت در بازداشتگاه تربلینکا توضیح داد، همچنین درباره وظایف مختلفش به عنوان مأمور ضد عفونی، به ماریا دستور داد یک شیشه دو لیتری را از نفت پر کند، یک پاکت عسل مصنوعی و یک سری کامل مواد ضد عفونی بدان افزود و در حال جنباندن سر و با حواس پرتی گوش می‌داد وقتی مادر بزرگم شرح داد که چه چیزهایی در بیساو، و آبا و در جریان جنگ سوخته و نابود شده است، همچنین درباره ضایعات فیراک که باز مانند گذشته فیراکو

نامیده می‌شد. نام بیساو هم بار دیگر مثل قبل از جنگ بیسو شده بود. ولی الرز را، که در منطقه رامکاو رهبر گروه زارعین و خیلی فعال بود، که با زن پسر برادر او، بنابراین با هدویگ زن یان، که در پست لهستان ماند و از آن دفاع کرد، ازدواج کرده بود، کارگران کشاورز برابر محل کارش دار زدند. چیزی نمانده بود که هدویگ را هم دار بزنند، چون او که زن یک لهستانی شجاع می‌بود، زن رهبر گروه زارعان شده بود، و چون اشتفان به درجه سرگردی رسیده و مارگا هم عضو بی. د. ام. شده بود.

مادربزرگم گفت: «خوب، اشتفانو کو دیگه نمتونسن کاریش بکنن، چون کو مرده بود، در اقیانوس منجمد، او بالا. اما مارگار و مخواسن بتپونن تو بازداشتگاه. اما وینسنت دهنشو وا کرد و حرف زد، به طوری حرف زد کو هیچ وقت حرف نزده بود. حالا هدویگ و مارگا پیش مان و تو کرتها به ما کمک مکنن. اما وینست از حرف زدن همچو از پا درومده کو شاید دیگه زیاد عمری نکنه. اما مادربزرگ قلبش و همه جاهای دیگش مریضه، کلش هم، جایی کو پسرش روش زد، چون کو فکر مکرد بایس به کاری بکنه.»

آنا کولجایچک شکایت کرد و سرش را گرفت، سر در حال رشد مرا نوازش کرد و با نگرستن به آن نتیجه گیری کرد: «ایجوری دیگه کو کاشوبا، اوسکار کوچولو همه اش به سرشون مزنه. اما شما مرید او طرفا کو بهتره، فقط مادربزرگ ممنونه، چون کو کاشوبا نمتونن جابجا بشن، اونا بایس همش اوجا بمونن و سرشونونگا دارن تا دیگرون بتونن روش بززن، چون کو مانه حسابی لهستانی و نه حسابی آلمانی هستیم، وقتی کو آدم کاشوب باشه، نه واسه آلمانا کافیه و نه واسه لهستانیا. اونا مخوان حسابیشو ببینن!»

مادربزرگم به صدای بلند خندید، شیشه نفت، عسل مصنوعی و مواد ضد عفونی را زیر چهار دامنش، که به رغم وقایع مهم نظامی، سیاسی و تاریخی رنگ سیب زمینی‌ای خود را از دست نداده بود، پنهان کرد.

وقتی خواست برود و آقای فاین گلد از او خواهش کرد لحظه‌ای دیگر تأمل کند، چون می‌خواهد به مادربزرگ خانمش لوبا و بقیه فامیلش را معرفی

کند، آنا کولجایچک، چون خانم لوبا نیامد، به او گفت: «خوب ناراحت کونشین. منم همه‌اش صدا مکنم: آگنز، دخترم بیا و کمک کن تا رختارو بچلونیم، اما اونم عیناً مته لوبای شما دیگه نمیاد. وینسنت هم کو برادر منه، شبا وقتی کوتاریکه، با وجود بیماری مره جلوی در و همسایه‌ها رو بیدار مکنه، چون به صدای بلند فریاد مکشه و پسرش یان رو صدا مکنه، یان کو توی پست بود و از بین رفت.»

در آستانه در ایستاده بود و چارقدهش را روی سرش می‌انداخت که من از تختخوابم فریاد کشیدم: «بابکا، بابکا!» یعنی مادر بزرگ، مادر بزرگ. او رویش را برگرداند، کمی دامنهایش را بالا کشید، گویا می‌خواست مرا در زیر آنها همراه ببرد، احتمالاً به یاد شیشه نفت، عسل مصنوعی و مواد ضد عفونی افتاد که قبلاً آن مکان را اشغال کرده بودند. رفت، رفت بدون من، بدون اوسکار از آنجا رفت.

اوایل ژوئن اولین قطارها به سوی غرب حرکت کردند. ماریا چیزی نگفت، ولی من حس کردم که او هم از اثاث، از دکان، از خانه استیجاری، از قبور دو سوی بلوار هیندنبرگ و از برجستگی در گورستان زاسپه وداع کرده است.

قبل از آنکه با کورت کوچولو برود به زیرزمین، گاهی شبها کنار تخت من و پیانوی مامای بیچاره من می‌نشست، در دست چپ سازدهنی‌اش را می‌گرفت و می‌کوشید با دست راست ترانه‌ای را روی پیانو همراهی کند. آقای فاین گلد از موزیک او زجر می‌کشید، خواهش کرد نزنند، به محضی که ماریا سازدهنی را پایین می‌آورد و می‌خواست در پیانو را ببندد، خواهش می‌کرد کمی دیگر بنوازد.

آن وقت از او تقاضا کرد. اوسکار حدس زده بود. آقای فاین گلد مدام کمتر زنش لوبا را صدا می‌کرد، در غروب تابستانی پر مگس از غیبت او اطمینان یافت، از ماریا تقاضا کرد. او می‌خواست ماریا را با هر دو بچه، کورت و اوسکار بیمار را نگاهداری کند. منزل را در اختیارش بگذارد و در مغازه هم

سپیمش کند.

ماریا در آن ایام بیست و دو ساله بود. زیبایی ابتدایی‌اش، که همچنان تحت تأثیر حوادث قرار داشت، پایدارتر، اگر نه سخت‌تر آشکار شد. ماههای آخر جنگ و چند ماه بعد از جنگ فر شش ماههای را که ماتزرات پول آن را داده بود، از موهایش زدوده شده بود. اگر هم همانند دوران رابطه‌اش با من موی بافته نداشت، ولی موهایش بلند روی شانه‌اش ریخته بود، به او چهره‌ای دیگر، احتمالاً چهره دختری تلخکام می‌داد. و این دختر گفت نه، خواستگاری آقای فاین گلد را رد کرد. ماریا روی فرش اتاق نشیمن ما ایستاده بود، دست کورت کوچولو را در دست چپش داشت، به من شست راستش را در جهت بخاری کاشی‌پوش نمود، و آقای فاین گلد و اوسکار صدای او را شنیدند که می‌گفت: «این کار شدنی نیست، اینجا همه چی تمومه. ما می‌ریم راین لند پیش خواهرم گوسته. او زن به سر پیشخدمت هتل شده. اسمش کوستر است، فعلاً می‌تونیم پیش اونا بمونیم.»

روز دیگر ماریا تقاضای خروج داد. سه روز بعد اسناد لازم در اختیارمان بود. آقای فاین گلد دیگر حرفی نزد، مغازه را بست، در تمام مدتی که ماریا اسبابهایش را جمع‌آوری می‌کرد، کنار ترازو و روی پیشخوان نشسته بود، وقتی ماریا خواست از او خداحافظی کند از محلی که نشسته بود لغزید پایین. دو چرخه را با گاری پشت آن آورد و خواست ما را تا ایستگاه راه آهن همراهی کند.

اوسکار و اسبابها را - ما اجازه داشتیم هر نفر پنجاه پوند همراه ببریم - در گاری دو چرخ بسته به پشت دو چرخه گذاشت که چرخهای لاستیکی داشت. آقای فاین گلد چرخ را می‌راند، ماریا دست کورت کوچولو را گرفته بود و در پیچ خیابان الزن، وقتی خواستیم به چپ بپیچیم، رویش را بار دیگر برگرداند. دیگر نمی‌توانستم به جانب جاده لابز سرم را برگردانم، چون برگرداندن سر باعث درد شدید می‌شد. بنابراین سر اوسکار آرام بین دو شانه‌اش ماند. به خیابان مارین سلام گفتم، اشتریس باخ کلین هامر پارک، زیر گذر راه آهن، که هنوز هم به نحو تنفرآوری چکه می‌کرد، کلیسای خراب‌نشده هرس

یزو و ایستگاه راه آهن لانگ فور، که حالا ورزشش نامیده می‌شد، نامی که به زحمت می‌شد آن را تلفظ کرد.

بایست صبر کنیم. وقتی بالاخره قطار رسید، قطاری باری بود. آدم‌های زیادی بودند، بچه‌های خیلی زیاد. سربازها در هر یک از واگنهای باری یک عدل گاه انداختند. موزیک نمی‌نواخت، ولی باران هم نمی‌بارید، آفتابی تا کمی ابری بود و باد از شرق می‌وزید.

ما در واگن چهارم از آخر سوار شدیم. آقای فاین گلد با موهای نرم قرمز رنگ زیر پاهای ما روی خط آهن، وقتی لوکوموتیو با ضربه‌ای ورود خود را اعلام داشت، نزدیکتر آمد، سه بسته مارگارین و دو بسته عسل مصنوعی داد به ماریا، زمانی که نعره فرمانده لهستانی همراه با فریاد و گریه حرکت قطار را مشخص ساخت، یک بسته ماده ضد عفونی هم به آن اضافه کرد - لیزول از زندگی مهمتر است - و ما حرکت کردیم، آقای فاین گلد را جا گذاشتیم، بنا بر قاعده و همان‌طور که موقع حرکت قطار معمول است، با موهای قرمز باد برده مدام کوچکتر شد، اکنون فقط عبارت بود از دستی که تکان می‌خورد، تا آنکه دیگر وجود نداشت.

رشد در واگن باری

هنوز امروز هم احساس درد می‌کنم. این احساس باعث شد که در این لحظه سرم روی بالش افتد. باعث شد که پاها و زانوهایم را احساس کنم، مرا به دندان قروچه واداشت، یعنی اوسکار می‌بایست دندان قروچه کند تا صدای استخوانهای خودش را در مفصلها نشنود. ده انگشتم را می‌نگرم و باید بپذیرم که آنها متورم شده‌اند. آخرین آزمایش روی طبلم ثابت می‌کند: انگشتان اوسکار نه تنها متورم شده‌اند، آنها برای این شغل در حال حاضر به درد نمی‌خورند؛ چوبهای طبلم از بین آنها بیرون می‌افتد. همچنین قلم خودنویس نمی‌خواهد رهبری مرا تحمل کند. باید از برونو تقاضای دستمال تر کنم. چون با دستها، پاها، زانوهای سرد پیچیده، با پارچه روی پیشانی برونو را با کاغذ و مداد مسلح خواهم ساخت؛ قلم خودنویسم را مایل نیستم به او قرض بدهم. آیا برونو آماده است خوب گوش فرا دهد؟ حکایت او حق سفر در واگون باری را ادا خواهد کرد، که در ۱۲ ژوئن چهل و پنج آغاز شد؟ برونو می‌نشیند کنار میز زیر تابلوی

گل شقایق. سرش را برگرداند، یک سمت چیزی را به من نشان داد که صورت نامیده می‌شد، با چشمان حیوان افسانه‌ای چپ و راست نگاهش از من گذشت. چگونه مداد را بالای دهان ورچیده‌اش گذاشت، می‌خواست تظاهر کند که انتظار می‌کشد. ولی اگر هم فرض کنیم او واقعاً انتظار کلام مرا می‌کشد، انتظار علامتی برای شروع داستان - افکارش مخلوقات گره‌زده‌اش را دور می‌زند - نخ بسته‌بندی را گره خواهد زد، در حالی که وظیفه اوسکار است که داستان گذشته و آشفته مرا با بیانی غنی شرح دهد. برونو می‌نویسد:

من، برونو مونستربرگ، اهل آلتنا در منطقه زاورلند، بدون زن و بچه، پرستار قسمت خصوصی آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی این‌جا. آقای ماتزرات، که بیش از یک سال است در این‌جا بستری است، بیمار من است. بیمارهای دیگری هم دارم که درباره آنان در این‌جا نمی‌توان حرفی داشت. آقای ماتزرات بی‌آزارترین بیمار من است. هرگز چنان از جا در نمی‌رود که مجبور گردم پرستاران دیگری را صدا کنم، می‌نویسد و طبالی می‌کند، کمی زیادی. برای اینکه انگشتان بیش از حد خسته‌اش را بتواند آرامش بخشد، امروز از من خواهش کرد به جای او بنویسم و مخلوق گره‌زده نسازم. ولی با وجود این نخ بسته‌بندی در جیب گذاشتم و ضمن آنکه شرح می‌دهد، اعضای پایین پیکره‌ای را آغاز خواهم کرد که آن را، به پیروی از داستان آقای ماتزرات «فراری از شرق» خواهم نامید. این نخستین بار نخواهد بود که از داستانهای بیمارم اقتباس می‌کنم. تاکنون مادر بزرگش را گره‌زده‌ام و آن را «سیب در چهار لباس خواب» نامیده‌ام؛ از نخ بسته‌بندی پدر بزرگش، بلم‌ران را گره‌زده‌ام و کمی جسورانه آن را «کلمبوس» نامیده‌ام؛ با نخهای بسته‌بندی من مامای بیچاره او «ماه‌خوار زیبا»؛ دو پدرش ماتزرات و یان برونسکی، که آنها را به صورت یک گروه گره‌زده‌ام و «اسکات بازها» نامیده‌ام، پشت پر از جا زخم دوستش هربرت تروچینسکی، که به صورت پیکره‌ای مسطح گره‌زده و «جاده ناهموار» نامیده‌ام؛ همچنین چندین بنا را، پست لهستان، اشتوک تورم، تآتر شهر، پاساژ سویگ هاوس، موزه کشتیرانی، زیرزمین سبزی‌فروشی گرفا، مدرسه پستالوتس،

ساحل شنای بروزن، کلیسای هرس یزو، کافه فیریارزسایتن، کارخانه شکلات‌سازی بالتیک، چندین پناهگاه در دیوار آتلانتیک، برج ایفل پاریس، ایستگاه راه آهن اشتتین در برلین، کاتدرال رامیس و خانه استیجاری که آقای ماتزرات در آن نور این جهان را دید، با گره روی گره تقلید کرده‌ام، نرده و سنگ‌های قبر گورستان زاسپه و برنتاو به من نگاره‌های خود را قرض داده‌اند. با گره زدن نخ روی نخ، رودهای ویکسل و سن را جاری ساخته‌ام، همچنین امواج دریای بالتیک را که به ساحل کشیده می‌شوند. نخ بسته‌بندی را تبدیل به کرنهای سیب‌زمینی کاشوب و مراتع نورماندی کرده‌ام، سرزمین‌های این چنین ایجاد شده‌اند، قطعاً اروپا خواهم نامید همراه با گروه‌هایی چون مدافعین پست، عطارها، انسان‌های روی تریبون، انسان‌های برابر تریبون، شاگردان مدرسه ابتدایی با پاکت شیرینی، محافظین در حال مرگ موزه‌ها، جوانان جنایتکار به هنگام تهیه مقدمات کریسمس، سوارکاران لهستانی قبل از سرخی غروب، مورچه‌های تاریخ‌ساز، تأثر جبهه‌ای که برای درجه‌داران و سربازان نمایش می‌دهد، آدم‌های دراز کشیده در بازداشتگاه تربلینکا که ضد عفونی می‌شوند. اکنون پیکره فراری شرق را شروع می‌کنم که به احتمال قوی مبدل به گروه فراریان شرق خواهد شد.

آقای ماتزرات در دوازدهم ژوئن چهل و پنج، تقریباً ساعت یازده قبل از ظهر از دانزیک، که در آن زمان گدانسک نامیده شده بود، حرکت کرد. همراهان او بیوه ماریا ماتزرات، که بیمار من او را معشوقه قدیم خود می‌داند و کورت ماتزرات، که بیمار من او را پسر احتمالی خود می‌داند، بودند. علاوه بر آنان در واگن باری سی و دو نفر دیگر هم بودند، از جمله چهار راهبه فرانسیسکان در اونیفورم گروهشان و یک دختر جوان چارقند بر سر، که آقای اوسکار ماتزرات باور داشته اولوتسی ران والد است. پس از چندین بار سؤال از طرف من بیمارم اعتراف می‌کند که آن دختر رگینا رایک نامیده می‌شده است، اما همچنان درباره چهره‌ای سه گوش و روباه گون سخن می‌گوید، که بعدها او را به نام لوتسی می‌خواند؛ این کار مانع نمی‌شود که آن دختر را در این جا دوشیزه

رگینا ثبت کنم. رگینا رایک همراه والدینش سفر می کند، پدر و مادر بزرگش و یک عموی مریض، که علاوه بر فامیل یک سرطان معده هم به غرب همراه می برد. این عمو خیلی حرف می زند و به محض حرکت قطار خود را سوسیال دموکرات قدیمی معرفی می کند. تا جایی که بیمار من به خاطر می آورد مسافرت آنان تا گدینیا، که چهار سال و نیم تمام گوتن هاوفن نام داشت، آرام سپری شد. دو زن اهالی اولیوا، تعداد زیادی بچه و پیرمردی از اهالی لانگ فور تا کمی پس از گذشتن از زوپوت گریستند، در حالی که راهبه ها به خواندن دعا مشغول بودند. در گدینیا قطار پنج ساعت توقف داشت. دو زن با شش بچه به واگن اضافه شدند. سوسیال دموکرات گویا اعتراض کرده، چون مریض و به عنوان سوسیال دموکرات قبل از جنگ خواهان رفتاری ویژه بوده است. ولی افسر لهستانی، که این انتقال را اداره می کرد، به او سیلی زد، وقتی نخواست سر جایش بنشیند، افسر لهستانی به زبان فصیح آلمانی به او حالی کرد که او نمی فهمد سوسیال دموکرات یعنی چه. او در جریان جنگ در نقاط بسیاری از آلمان اجباراً اقامت داشته، طی این مدت او لغت سوسیال دموکرات را هرگز نشنیده - سوسیال دموکرات مبتلا به سرطان معده هرگز فرصت نیافت برای افسر لهستانی مفهوم، واقعیت و تاریخچه حزب سوسیال دموکرات آلمان را توضیح دهد، چون افسر لهستانی از واگن خارج شد، در کشویی آن را بست و از خارج چفت آن را انداخت.

فراموش کردم بنویسم که همه روی گاه نشسته بودند یا دراز کشیده بودند. عصر وقتی قطار حرکت کرد بعضی از زنها فریاد زدند «ما بازمی گردیم به دانزیک» ولی اشتباه کرده بودند. قطار مانور داد و سپس در جهت غرب به سوی اشتولپ پیش راند. مسافرت تا اشتولپ گویا چهار روز طول کشیده است، چون قطار در جریان حرکت دائماً توسط پارتیزانهای قدیمی و یاغیان جوان لهستانی متوقف می شد. جوانها درهای کشویی را باز می کردند، می گذاشتند کمی هوای تازه داخل شود و همراه با هوای مصرف شده داخل قطار مقداری از اسباب سفر مسافران را هم می بردند. هر بار که جوانها واگن آقای ماتزرات را

اشغال می کردند، چهار راهبه از جا بلند می شدند و صلیبشان را، که به زناری آویزان بود، بالا می گرفتند. چهار صلیب جوانها را شدیداً تحت تأثیر قرار می داد، قبل از آنکه کوله پستی و جامه دانه های مسافران را روی خاکریز راه آهن بیندازند صلیب رسم می کردند.

وقتی سوسیال دموکرات کاغذی را برابر جوانها گرفت که روی آن در دانزیک یا گدانسک ادارات لهستانی گواهی کرده بودند که او از بیست و یک به بعد عضو حزب سوسیال دموکرات بوده و حق عضویت پرداخته، جوانها بر خود صلیب رسم نکردند، بلکه کاغذ را از لای انگشتانش بیرون کشیدند و چمدان خودش و کوله پستی زنش را برداشتند؛ همچنین آن پالتوی زمستانی چهارخانه ظریف را که سوسیال دموکرات روی آن نشسته بود، به هوای آزاد پومرش منتقل ساختند.

با وجود این آقای اوسکار ماتزرات ادعا می کند که جوانها اثری بهتر و منضبط تر بر جا گذاشتند. او آن را ناشی از نفوذ رهبرشان می داند که به رغم جوانی اش، با سنی کمتر از شانزده سال، شخصیتی را نمایان می ساخت که آقای ماتزرات را به نحوی زجر آور و در عین حال خوشحال کننده به یاد رهبر غبار کنها، نانوی دوره گرد می انداخت.

وقتی آن مرد جوان شبیه به نانوی دوره گرد کوله پستی خانم ماریا ماتزرات را چسبید و خواست از لای انگشتان او در آورد و بالاخره هم در آورد، آقای ماتزرات در آخرین لحظه آلبوم فامیلی را، که خوشبختانه روی چیزهای دیگر قرار داشت، از کوله پشت بیرون کشید. نخست رهبر گروه یاغیان جوان خواست خشمگین گردد، اما وقتی بیمار من آلبوم را باز کرد و به آن جوانک عکسی از مادر بزرگش کولجایچک نشان داد، جوانک لابد به یاد مادر بزرگ خودش، کوله پشت را انداخت روی خانم ماریا، به عنوان سلام دو انگشتش را بر سرپوش گوشه دار لهستانی اش گذاشت، خطاب به فامیل ماتزرات گفت: "Do Widzenia!" و در حالی که به جای کوله پستی ماتزرات چمدان دیگری را برداشت با افرادش واگن را ترک کرد. در کوله پستی که به خاطر آلبوم

خانوادگی در مالکیت فامیل باقی ماند، علاوه بر مقداری لباس، دفاتر مغازه و اوراق مربوط به پرداخت مالیات بر معاملات، کتابچه پس انداز و یک سینه ریز یا قوت، که زمانی متعلق به مادر آقای ماتزرات می بود، که بیمار من آن را در یک بسته ماده ضد عفونی پنهان کرده بود، حمل می شد؛ همچنین آن کتاب آموزش، که نیمی از آن متون راسپوتین و نیمی دیگر از نوشته های گوته بود. بیمار من ادعا می کند که او در تمام مدت مسافرت بیشتر آلبوم عکس و گاه هم کتاب آموزشی را روی زانو داشته است، در آنها ورق زده، هر دو، به رغم درد شدید مفصل، ساعت های خوبی را برایش موجب و تفکرش را باعث شده است.

علاوه بر این بیمار من می خواهد بگوید: تکان خوردن و جابجا شدن، راندن از روی تقاطعها و سوزن ها، دراز کشیدن روی محور جلوی دایم در حال لرزش واگن باری باعث تشدید رشد او شده است. دیگر مانند سابق از پهنای رشد نکرد، بلکه قد کشید. مفصل های متورم شده چرکی نشدند و نرم تر شدند. حتی گوشه هایش، دماغش و آلت تناسلی اش، به طوری که می شنوم، در تکان های واگن باری شاهی از رشد او بودند. تا زمانی که حرکت آزاد انجام می شد، آقای ماتزرات ظاهراً دردی احساس نمی کرد. فقط وقتی قطار متوقف می ماند. چون پارتیزانها یا گروه های جوان بازدید انجام می دادند، او در حالت ایستاده یا نشسته احساس درد می کرد، همانطور که گفته شد، با آلبوم عکسها با درد مبارزه می کرد.

گویا پس از نانوای دوره گرد تعداد زیادی جوان غارتگر و همچنین یک پارتیزان پیر برای آلبوم عکس علاقه نشان داده اند. آن جنگجوی پیر نشست، سیگاری روشن کرد، متفکرانه ورق زد، هیچ چارگوشی را ندیده نگذاشت، با عکس پدر بزرگ کولجاچک شروع کرد و صعود مصور فامیل را تا رسیدن به عکس های فوری خانم ماریا ماتزرات با کورت یک ساله، دو ساله، سه ساله و چهار ساله تماشا کرد. بیمار من توجه کرد که موقع دیدن پاره ای از عکسها لبخند زده است، فقط نشانهای حزبی کاملاً مشخص بر یقه کت آقای ماتزرات مرحوم، یقه کت آقای الرز، که رهبر گروه زارعان در رامکاو بود و بیوه مدافع

پست یان برونسکی را به زنی گرفت، پارتیزان را ناراحت کرد. بیمار من با نک چاقو، برابر چشمان منتقد آن مرد و از روی میل، نشانهای حزبی را از روی عکسها پاک کرده است.

این پارتیزان - آنطور که آقای ماتزرات به من آموخت - برخلاف بیشماری از پارتیزانهای غیرواقعی، یک پارتیزان واقعی بوده است. چون در این جا ادعا می‌شود: پارتیزانها هیچ وقت برای مدت معینی پارتیزان نیستند، بلکه برای همیشه و مدام پارتیزان هستند، دولتی را ساقط کرده دولت دیگری را بر زمین نشانده‌اند و دولتی را که به کمک پارتیزانها بر زمین نشسته است می‌خواهند ساقط کنند. پارتیزانها اصلاح ناپذیرند، دایم در حال تحولند، بنابر نظریه آقای ماتزرات - که در واقع مرا هم روشن کرد - در بین کلیه کسانی که با سیاست سروکار دارند، پارتیزانها از نظر هنری مستعدترین‌اند، چون فوراً آنچه را تازه ایجاد کرده‌اند، دور می‌اندازند.

در مورد خودم هم می‌توانم این را ادعا بکنم. اغلب مگر پیش نمی‌آید که مخلوقات گره خورده‌ام را، به محضی که در گج استحکام می‌یابند، با مشت خراب می‌کنم؟ به خصوص به سفارشی توجه دارم که بیمارم ماه‌ها قبل به من داده است. آن زمان گفته شد، من راسپوتین روسی را با شاعر آلمانی گوته در یک پیکره واحد گره زده، به یک شخصیت تبدیل کنم، که، بنابر خواست بیمارم، شباهت بیشتری به او، به سفارش‌دهنده پیکره داشته باشد. نمی‌دانم چند کیلومتر نخ بسته‌بندی گره زده‌ام، تا این دو کرانه را عاقبت به صورت مخلوق مورد نظرم گره بزنم. اما همانند آن پارتیزان، که آقای ماتزرات او را نمونه خواند، من هم ناراضی و مردد ماندم؛ آنچه را از راست گره می‌زدم، از چپ باز می‌کردم، آنچه را دست چپ من بنا می‌کرد، دست راست مشت شده‌ام خراب می‌کرد.

ولی آقای ماتزرات هم نمی‌تواند داستانش را مستقیم بیان کند و در تحرک نگاه دارد. صرف نظر از آن چهار راهبه، که گاهی آنان را فرانسیسکان، سپس وینسنتین می‌نامد، به خصوص آن دختر جوان، که دو نام دارد و یکی

است، که ظاهراً چهره‌ای سه گوش و روباه گون دارد، دایم و مدام از نو گزارش او را قطع می‌کند و مرا، که باز گوکننده داستان او هستم، مجبور می‌سازد دو یا چند بیان متفاوت داستان آن مسافرت به غرب را یادداشت کنم. ولی این شغل من نیست، بنابراین توجهم را به سوسیال دموکرات معطوف می‌دارم که در سراسر سفر چهره‌اش عوض نشد، بلکه بنا به اظهار بیمار من، تا کمی قبل از اشتولپ برای همه مسافران مدام از نو توضیح داده است که او هم تا سال سی و هفت به عنوان نوعی پارتیزان اعلان بر دیوارها می‌چسبانده و سلامتش را به خطر می‌انداخته و وقت آزادش را تلف می‌کرده است، او یکی از معدود سوسیال دموکراتهایی است که حتی در هوای بارانی هم اعلان می‌چسبانده‌اند.

باید، هنگامی که حرکت قطار کمی قبل از رسیدن به اشتولپ، برای چند و چندمین بار متوقف گردید، چون باند بزرگی از جوانان بازدید خود را اعلام داشته بود، سوسیال دموکرات همچنان حرف زده باشد. از آنجا که دیگر لوازمی باقی نمانده بود، جوانکها تصمیم گرفتند لباس مسافران را از تنشان بیرون آورند. عاقلانه بود که آن جوانکها فقط به لباسهای روی آقایان اکتفاء کردند. ولی این را سوسیال دموکرات نمی‌توانست درک کند، چون اعتقاد داشت که خیاطی خوب می‌تواند از جبه وسیع راهبه‌ها چندین کت و شلوار عالی بدوزد. ولی غارتگران جوان، بی‌آنکه اعتقاد خود را بروز دهند، به تنها کلیسای رحمت‌دهنده وابسته بودند و بنابراین پارچه پشمی راهبه‌ها را نمی‌خواستند، بلکه کت و شلوار دو دگمه، کمی مخلوط با پشم چوب آن خدانشناس را خواستار بودند. ولی او نمی‌خواست کت، جلیقه و شلوارش را بکند، بلکه درباره فعالیت کوتاه اما موفقیت‌انگیز خود در حزب سوسیال دموکرات به عنوان چسبان توضیح می‌داد و چون از شرح دادن دست نمی‌کشید، و چون هنگام کردن لباسش هم خواست وحشیانه رفتار کند، با چکمه‌ای که قبلاً به قشون آلمان تعلق داشت بر شکمش لگدی زده شد.

سوسیال دموکرات به استفراغ افتاد، طولانی و در نهایت توأم با خون. دیگر نگران لباسش نبود، جوانکها هم علاقه‌شان را نسبت به آن لباس کثیف

شده، اما پس از شستشوی دقیق با مواد شیمیایی قابل استفاده، از دست دادند. از لباسهای روی مردانه صرفنظر کردند، بلوز آبی کمرنگ ابریشم مصنوعی خانم ماریا ماتزرات و کت بافتنی برچس گادن آن دختر جوان را که نامش لوتسی رن والد نبود، بلکه رگینا رایک بود، درآوردند. آن وقت در کشویی واگن را بستند، ولی نه کامل و قطار حرکت کرد، در حالی که مرگ سوسیال دموکرات آغاز شده بود.

دو یا سه کیلومتر قبل از رسیدن به اشتولپ قطار روی خطی فرعی کشانده شد و شب را آنجا ماند، شبی صاف و ستاره‌نما که برای ماه ژوئن کمی سرد بود.

در آن شب - آن‌طور که آقای ماتزرات می‌گوید - سوسیال دموکرات بی‌ادبانه و به صدای بلند ناسزاگویان، درحالی که قشر کارگر را به مبارزه می‌خواند - همان‌گونه که در فیلم می‌شود شنید - با آخرین کلمات خود آزادی را ستود، سپس گرفتار چنان حالت تهوعی شد که واگن را با وحشت آکند، آنگاه سوسیال دموکرات، که بیش از اندازه به لباس دو دگمه‌اش پایبند بود، مرد.

بیمار من می‌گوید در اثر مرگ او جنجالی برپا نشد. او آرام گرفت و در واگن آرامش برقرار شد. فقط خانم ماریا دندانهایش از سرما به هم می‌خورد، چون بدون بلوز سردش بود و باقی‌مانده لباسها را هم روی پسرش کورت و آقای اوسکار ماتزرات انداخته بود. نزدیکهای صبح دو راهبه خیرخواه از باز بودن در واگن استفاده کردند، واگن را تمیز کردند و گاه‌تر شده، غایب بچه‌ها و بزرگترها را، همچنین استفراغ سوسیال دموکرات را ریختند روی شن‌ریز راه آهن.

در اشتولپ قطار توسط افسران لهستانی بازدید شد. ضمناً سوپ داغ و چیزی شبیه به قهوه مصنوعی هم توزیع شد. نعش موجود در واگن را به علت خطر شیوع بیماری توقیف کردند، مأموران بهداری آن را روی تخت‌های همراه بردند. پس از تقاضای راهبه‌ها افسری بلندمرتبه به فامیل او اجازه دعای کوتاهی

را داد. همچنین اجازه یافتند کفشها، جورابها و لباس مرده را بکنند. بیمار من در موقع کندن لباسهای نعش - نعش بعد از آن روی تخته با کیسه خالی سیمانی پوشانده شده - متوجه دختر برادر مرد عریان بوده است. بار دیگر آن دختر جوان، گرچه رایک نامیده می‌شد، جذاب و در عین حال به شدت تنفرانگیز او را به یاد لوتسی رن والد، که من با نخ بسته‌بندی او را تقلید کرده‌ام و به صورت مخلوق گره گره‌ای او را نان و کالباس خور می‌نامم، می‌اندازد. آن دختر در واگن باری گرچه از دیدن عموی غارت‌شده خود نان کالباس چنگ می‌زند تا با پوست تا به آخر بخورد، اما خودش در غارت عمو شرکت می‌کند، از لباسهای عمو جلیقه او را ارث می‌برد که آن را به جای ژاکت بافتنی از دست‌رفته‌اش می‌پوشد و وضع تازه خود را، که چندان هم نامطلوب نیست، در آینه جیبی می‌نگرد - و همین دلیل نگرانی متأثر از گذشته بیمار من است - و او را و محل استراحتش را در آینه و مستقیم، سرد و با چشمانی تنگ کرده از داخل سه گوش چهره‌اش زیر نظر گرفته است.

سفر بین اشتولپ و اشتتین دو روز طول کشید. گرچه بارها با توقفهای ناخواسته و ملاقاتهای گروه‌های نوجوان مسلح به چاقوی چتربازی و مسلسل دستی، که عادت شده بود، تأخیر افتاد، ولی این ملاقاتها کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد، چون نزد مسافران دیگر چیزی برای ربودن وجود نداشت.

بیمار من ادعا می‌کند طی مسافرت از دانزیک - گدانسک به اشتتین، بنابراین طی یک هفته، نه یا حتی ده سانتیمتر قد کشیده است. به خصوص رانهایش کشیده شده‌اند، ولی قفسه سینه‌اش و سرش گسترده‌تر نشده‌اند. در عوض، گرچه بیمار در جریان مسافرت بر پشت خوابیده بود، رشد قوزی که کمی در سمت چپ به سوی بالا منحرف می‌شد، قابل پیش‌گیری نبود. همچنین آقای ماتزرات قبول دارد که درد او پس از گذشتن از اشتتین - در این اثنا مأموران آلمانی قطار را تحویل گرفته بودند - تشدید شد و دیگر با ورق زدن عادی آلبوم فامیلی فراموش‌شدنی نبوده است. چندین بار و برای مدتی طولانی می‌بایست فریاد بکشد، گرچه با فریادش ضایعه‌ای را در ایستگاه‌ها باعث نشد -

ماتزرات: صدای من نیروی شیشه شکن خود را از دست داده بود - اما چهار راهبه را با فریاد خود به اطراف محل استراحت خود کشاند و موجب شد آنان از خواندن دعا دست برندارند.

نیمی از مسافران همراه، از جمله وابستگان سوسیال دموکرات با دوشیزه رگینا، در شورین از قطار پیاده شدند. آقای ماتزرات بسیار متأسف شده است، چون نگاه آن دختر جوان برایش آشنا و لازم می‌بوده است، بنابراین رفتنش منجر به تب شدید، همراه با بحرانهای عصبی سخت و لرز بود. بنا به اظهار خانم ماریا ماتزرات، ناامیدانه لوتسی را به فریاد فرا می‌خواند، خودش را حیوان افسانهای و تک شاخ می‌نامید و تمایلی به سقوط از برج پرش ده متری را بروز می‌داد.

در لونه بورگ آقای ماتزرات به بیمارستان منتقل شد. در آنجا در حال تب با چند پرستار آشنا شده است، ولی به زودی به بیمارستان دانشگاه هانور انتقال یافت. در آنجا توفیق یافتند تبش را پایین آورند. خانم ماریا و پسرش کورت را آقای ماتزرات فقط به ندرت و زمانی به‌طور منظم می‌دید که ماریا به‌عنوان خادمه کاری در بیمارستان یافت. ولی چون محل سکونتی برای ماریا و کورت کوچولو در بیمارستان یا در نزدیکی بیمارستان وجود نداشت، و چون زندگی در اقامتگاه عمومی فراریان دایم غیرقابل تحملتر می‌شد - اقامتگاه و کلینیک چندان هم دور از هم بودند که خانم ماریا باید روزانه سه ساعت در قطارهای پر، اغلب روی پله واگن، سفر کند - پزشکان، به رغم تردید خود، با انتقال بیمار به دوسلدورف و بیمارستان شهر آنجا موافقت کردند، به خصوص که خانم ماریا توانست اجازه انتقال خود را به آن شهر ارائه کند؛ خواهرش گوسته، که در جریان جنگ با سرپیشخدمتی مقیم در آنجا ازدواج کرده بود، یک اتاق از منزل دو اتاق و نیمه خود را در اختیار خانم ماتزرات گذاشت، چون سرپیشخدمت نیاز به جا نداشت؛ او در بازداشتگاه روسی بود.

منزل گوسته در محل مناسبی بود. با همه خطوط تراموا، که از ایستگاه راه آهن بیلکر به سمت ورستن و بنرات می‌رفتند، راحت و بی‌آنکه نیازی به

تعویض قطار باشد، می‌شد به بیمارستان شهر رسید. آقای ماتزرات از اوت
چهل و پنج تا مه چهل و شش در آنجا بود. بیش از یک ساعت است که او درباره
پرستاران متعدد حرف می‌زند. آنان: پرستار مونیکا، پرستار هلم ترود، پرستار
والبورگا، پرستار ایلزه و پرستار گرتروود نامیده می‌شدند. وراجیه‌های مفصل
بیمارستان را به خاطر می‌آورد، برای دوروبر زندگی پرستاری و اونیفورم پرستاری
بیش از حد اهمیت قایل است: حتی یک کلمه هم درباره غذای نهایت بد
بیمارستانها در آن زمان و اتاقهای خوب گرم‌نشده بیماران، که من خوب به یاد
دارم، نمی‌گوید. فقط پرستاران، داستانهای پرستاران و محیط خسته کننده
پرستاری، در آنجا نجوا می‌شد و محرمانه گزارش می‌شد، در آنجا گفته می‌شد
که پرستار ایلزه به سرپرستار گفته است، آن وقت سرپرستار جرأت کرده است
خوابگاه شاگردان دوره پرستاری را کمی بعد از استراحت ظهر بازدید کند،
چیزی هم دزدیده شده است و یک پرستار اهل دور تموند - خیال کنم گفت
گرتروود - بدون دلیل متهم می‌شود. همچنین قصه‌هایی با پزشکان جوان که از
پرستاران فقط کوپن سهمیه سیگار آنان را می‌خواهند بگیرند. برای بازرسی
مربوط به علت سقط جنین، که یک متخصص لابراتوار، نه یک پرستار به کمک
یک دستیار روی خودش انجام داده، ارزش شرح دادن قایل است. من بیمارم را
درک نمی‌کنم که چرا استعدادش را صرف این چیزهای بی‌ارزش می‌کند.

حالا آقای ماتزرات از من خواهش کرد خود او را شرح دهم. با شادمانی
این خواهش او را می‌پذیرم و از قسمتی از داستان او که مربوط به پرستارها
می‌شود، که به تفصیل و با کلماتی پر ابهت شرح داده است، می‌گذرم.

بیمار من یک متر و بیست و یک سانتیمتر قد دارد. سرش را که حتی
برای آدمهای عادی هم زیاد بزرگ است، بین شانه‌هایش بر گردنی تقریباً
چروک خورده حمل می‌کند. قفسه سینه و پشتش، که با قوزی متمایز است،
بیرون زده است. از چشمانی پرنور، پرتحرک و زیرک، گاه مجذوب و گشاد به
رنگ آبی نگاه می‌کند. موهای کمی مجعد قهوه‌ای پررنگش پر پشت روییده
است. بازوانش را، که به نسبت بقیه اندامش نیرومندند - و آن طور که خودش

می گوید - دستهای زیبایش را از روی میل نشان می دهد. به خصوص هر وقت آقای اوسکار طبالی می کند - مدیریت آسایشگاه تا حداکثر چهار ساعت در روز به او اجازه این کار را داده است - انگشتانش مستقل و متعلق به اندامی دیگر، اندامی متناسبتر می نماید. آقای ماتزرات از فروش صفحه بسیار ثروتمند شده است و هنوز هم از فروش صفحه درآمد دارد. در روزهای ملاقات آدمهای جالب به دیدنش می آیند. قبل از آنکه محاکمه او جریان یابد، قبل از آنکه نزد ما فرستاد، شود به اسم او را می شناختم، آقای اوسکار ماتزرات هنرمندی مشهور است. شخصاً معتقد به بی گناهی او هستم و به همین لحاظ مطمئن نیستم که آیا پیش ما خواهد ماند، یا از اینجا می رود و باز مانند گذشته با موفقیت روی صحنه خواهد رفت. حالا باید او را اندازه بگیرم، گرچه دوروز قبل هم اینکار را کرده ام. بی آنکه نوشته پرستارم برونو را بخوانم، از نو بخوانم اوسکار باز قلمش را برمی دارد.

برونو اکنون با متر چوبی مرا اندازه گرفت. متر را گذاشت روی اندام من بماند و درحالی که نتیجه را به صدای بلند اعلام می داشت اتاق مرا ترک کرد. حتی آن پیکره گره گره را، که پنهانی و درحالی که داستان را می نوشت، خلق کرد، گذاشت بماند. خیال کنم می خواهد دوشیزه دکتر هورن اشتر را صدا کند.

ولی قبل از آنکه خانم دکتر بیاید و تأیید کند، آنچه را برونو اندازه گرفته است، اوسکار به شما می گوید: طی سه روزی که من برای پرستارم داستان رشد را شرح می دادم، دو سانتیمتر بر قدم افزوده شد. بنابر این اوسکار اکنون یک متر و بیست و سه قد داشت.

اکنون گزارش می شود که پس از جنگ بر او چه گذشت، وقتی او را که جوانی بود سخنگو، نویسنده ای بود سختکوش، خواننده ای بود روان، گرچه نامتناسب رشد کرده اما جز این تقریباً سالم، از بیمارستان شهر دوسلدورف مرخص کردند، تا - همان طور که به هنگام مرخص شدن از بیمارستان تصور می گردد - زندگی تازه ای را، زندگی انسانی رشد یافته را آغاز کند.

سنگ چخماق و سنگ قبر

خواب آلود، خوش قلب، چاق: گوسته تروچینسکی با نام گوسته کوستر هم تغییری را نمی‌نمود، با آنکه در دوران نامزدی چهارده روزه‌اش، کمی قبل از حرکت کوستر به جبهه اقیانوس منجمد و پس از آن، زمانی که ازدواج کردند، فقط روزهای مرخصی از جبهه، آن هم اغلب روی تختخوابهای حفاظت برابر حملات هوایی، فرصت یافته بود تا تأثیر کوستر را بر خود رخصت دهد. گوسته خبری از محل اقامت کوستر، پس از تسلیم لشکر کورلند دریافت نکرده بود، اما هر وقت کسی سراغ شوهرش را می‌گرفت، مطمئن و با اشاره شست در جهت در آشپزخانه پاسخ می‌داد: «خوب، اونکواوجا پیش ایوان‌ها تو بازداشتگاه. هروخ کو برگرده ایجا همه چی عوض شه.»

هدف تغییراتی که کوستر در منزل مخله بیلک باید انجام می‌داد، راه و روش زندگی ماریا و کورت کوچولو بود. هنگامی که از بیمارستان مرخص شدم، از پرستاران قول ملاقاتهای گاه به گاه را گرفتم، خداحافظی کردم و با

تراموا به بیلک نزد خواهرها و پسر م کورت رفتم و در طبقه دوم خانه‌ای استیجاری، که از بام تا طبقه سوم آن سوخته بود، مرکز معاملات بازار سیاهی را یافتم که ماریا و پسر شش ساله من، که با انگشتش حساب می‌کرد، آن را اداره می‌کردند.

ماریا وفادار، و حتی غرق در معاملات بازار سیاه همچنان دلبسته به ماتزرات، عسل مصنوعی می‌فروخت. از حلبهایی که چیزی روی آنها نوشته نشده بود، عسل مصنوعی را روی ترازوی آشپزخانه وزن و مرا - تازه وارد و به زحمت به اوضاع تنگ منزل عادت کرده - وادار به بسته‌بندی در بسته‌های یک چهارم پوندی می‌کرد.

کورت کوچولو پشت یک کارتن خالی پودر رختشوئی پرزیل نشسته بود، پدر سلامت و به خانه بازگشته خود را می‌نگریست، اما چشمان همیشه تا حدی زمستانی خود را متوجه نقطه‌ای کرده بود که از من می‌گذشت، نقطه‌ای که به نظر می‌رسید ارزش دیدن را داشته باشد. کاغذی را برابر صورتش گرفته بود، روی آن اعدادی سحرانگیز ردیف می‌کرد، پس از شش هفته رفتن به مدرسه در کلاسهای بیش از حد شلوغ و سرد، قیافه‌ای محقق و کوشا می‌نمود.

گوسته کوستر قهوه می‌نوشید. قهوه طبیعی، اوسکار وقتی یک فنجان گیرش آمد فهمید طبیعی است. در حالی که مشغول بسته‌بندی عسل مصنوعی بودم با کنجکاوی، با کمی دلسوزی به خاطر خواهرش ماریا، قوز مرا نگریست. به زحمت توانست سرجایش بنشیند و قوز مرا نوازش نکند؛ برای همه زنهای نوازش قوز به مفهوم اقبال است، اقبال مورد نظر گوسته، بازگشت کوستر تغییردهنده بود. جلوی خودش را گرفت، به جای قوز من فنجان قهوه‌اش را نوازش کرد، اما اقبالی را موجب نگردید. ناله‌ای کرد که در ماههای بعد می‌بایست بارها بشنوم: «خوب، اینو کو می‌تونید باور کنین، هروخ کوستر برگرده خونه ایجا همه چی عوض می‌شه اوجور کو ندیدی.»

گوسته معاملات بازار سیاه را محکوم می‌کرد، ولی با کمال میل قهوه طبیعی‌ای که بابت عسل مصنوعی حاصل شده بود، می‌نوشید. هر وقت مشتری

می آمد از اتاق نشیمن بیرون می رفت، می رفت توی آشپزخانه و از روی اعتراض ظرفها را برهم می زد.

مشتری زیاد می آمد. از ساعت نه به بعد، بعد از صبحانه صدای زنگ شنیده می شد: کوتاه - بلند - کوتاه. شب دیر وقت، حدود ساعت ده، گوسته، اغلب به رغم اعتراض کورت کوچولو، که به علت مدرسه رفتن فقط از نیمی از ساعات کسب برخوردار بود، زنگ را باز می کرد.

مشتریان می گفتند: «عسل مصنوعی»

ماریا با ملایمت سرش را تکان می داد و می پرسید: «یه ربع پوند یا یه نصف پوند؟» اما کسانی هم بودند که عسل مصنوعی نمی خواستند. آنها می گفتند: «سنگ چخماق؟» در این صورت کورت کوچولو، که به تناوب صبحها یا بعد از ظهرها مدرسه داشت، سرش را از روی اعداد ردیف کرده اش برمی داشت، زیر پلورش کیسه ای پارچه ای را در دست می گرفت و با صدای زیر پسر بچه اعدادی را در فضای اتاق نشیمن می پراکند: «سه یا چهار تا میل دارید؟ بهتر است پنج تا ببرید. به زودی قیمتشان حداقل به بیست و چهار می رسد. هفته گذشته هجده بود. امروز صبح زود می بایست بیست بگویم، اگر دو ساعت زودتر آمده بودید، موقعی که از مدرسه برگشتم، می توانستم بیست و یک بگویم.»

کورت کوچولو چهار خیابان از طول و شش خیابان از عرض یگانه فروشنده سنگ چخماق بود. او منبعی داشت، اما هرگز آن را لو نمی داد، گرچه مدام، حتی قبل از رفتن به رختخواب و به عنوان دعای شب، می گفت: «من منبعی دارم.»

به عنوان پدر می خواستم بتوانم این حق را برای خود قائل باشم که منبع پسر را بشناسم. بنابراین هر وقت او، نه اینکه اسرار آمیز، بلکه با اعتماد به نفس اعلام می داشت: «من منبعی دارم.» فوراً سؤال من عنوان می شد: «این سنگها را از کجا می آوری؟ فوراً بگو این سنگها را از کجا می آوری؟»

موعظه ماریا در آن ماهها، که من دنبال کشف منبع سنگهای چخماق کورت بودم، چنین بود: «بچه رو راحت بذار، اوسکار. اولش که به تو مربوط

نیس، دومش که اگر لازم باشه کسی بپرسه، من می‌پرسم، سومش اینجا ادای پدرشو درنیار. چندماه پیش از این حتی نمی‌تونسی جیک بزنی.»

اگر آرام نمی‌گرفتم و با سرسختی کشف منبع کورت کوچولو را دنبال می‌کردم، ماریا با کف دست می‌زد روی حلب عسل مصنوعی و خشمگین من و گوسته را، که گاه از علاقمندی من به کشف منبع کورت حمایت می‌کرد، مورد عتاب قرار می‌داد: «شما واسه من راسی که حسابی هسین. می‌خواین کسب بچه‌رو ضایع کنین، اما از پولی که اون گیر می‌آره خوب استفاده می‌کنین. وقتی به اون چند کالری سهمیه اضافی بیماری اوسکار فکر می‌کنم، که دو روزه کارش ساخته‌اس، حالم بد می‌شه، اما من که فقط می‌خندم.»

اوسکار باید اذعان کند: در آن ایام اشتهایی حسابی داشتم، به یمن منبع کورت کوچولو، که پیش از عسل مصنوعی عاید می‌کرد، اوسکار پس از دوران تغذیه نا کافی بیمارستانی حالا نیرو می‌گرفت.

بنابراین پدر باید شرمگین خاموش بماند و با پول جیبی حسابی ناشی از بخشش کود کانه کورت کوچولو منزل محله بیلک را اغلب ترک گوید تا مجبور به مشاهده وضع شرم آور خود نباشد.

بسیاری از منقدین مرفه اعجاز اقتصادی امروزه مدعی هستند. هر اندازه کمتر بتوانند اوضاع آن دوران را به یاد آورند، مجدوبتر می‌گویند: «چه روزگار جالبی بود، دوران قبل از رفورم پولی. آن روزها خبرهایی بود. مردم چیزی در شکم نداشتند و با وجود این به خاطر بلیط تاتر در صف می‌ایستادند. جشنهای سریع سر هم شده با عرق سیب زمینی افسانه‌ای بود و به مراتب بهتر از مجالس جشن با شامپاین و کنیاک بود، که این روزها مرسوم است.»

رمانتیک‌ها درباره زمان از دست رفته چنین سخن می‌گویند. من هم باید در واقع به همین ترتیب افسوس آن دوران را بخورم، چون در آن سالها، که منبع سنگ چخماق کورت کوچولو جوشان بود، تقریباً مجانی همراه با هزاران خواهان دیگر متعاقباً آموزش خود را تکمیل کردم. در مدارس عالی مردمی

رشته‌هایی را آموختم، میهمان دایمی مرکز فرهنگی انگلیسی، که «پل» نامیده می‌شد، بودم، با کاتولیک و پروتستان دربارهٔ گناه مشترک بحث کردم، همراه با همهٔ کسانی خود را گناهکار دانستم که فکر می‌کردند: حالا کار را تمام کنیم، آن را پشت سر بگذاریم تا وقتی بعدها دوباره سربالا می‌رود، لازم نباشد وجدانی ناراحت داشته باشیم.

به هر حال سطح آموزش محدود، بلندنظرانه و ناقصم را مرهون مدارس عالی مردمی هستم. در آن روزگار خیلی می‌خواندم. قبل از رشد متونی را که موجب شده بود نیمی از دنیا را وابسته به راسپوتین و نیمی دیگر را مربوط به گونه بدانم و دانسته‌های مندرج در تقویم کشتیهای کوهلر از سفر چهار تا شانزده، به نظرم کافی می‌آمد. دیگر نمی‌دانم چه چیزهایی خوانده‌ام. در مستراح، در ساعت‌های انتظار برای خرید بلیط تأتر، فشرده بین دختران جوان در حال خواندن و با موهای شبیه موهای موزارت، همه جا می‌خواندم. من خواندم، در حالی که کورت کوچولو سنگ چخماق می‌فروخت؛ من خواندم، در حالی که عسل مصنوعی را بسته‌بندی می‌کردم. وقتی چراغ برقی خاموش بود، در نور شمعهای پیه خواندم؛ به یمن منبع کورت کوچولو چند تا شمع داشتیم.

شرم‌آور است که باید بگویم خواننده‌های آن سالها در وجود من جذب نمی‌شد، بلکه از درونم فرو می‌ریخت. مقداری لغت، تکه‌هایی از متون باقی مانده و تأتر؟ اسامی بازیگران: هوپه، پتراسر، حرف R فلیکن شیلت هنرجویان دختر که بر صحنهٔ آموزشی در صدد بودند حرف R را از فلیکن شیلت هم بهتر ادا کنند، گروند گنز، که در نقش تاسو، سر تا پا سیاه پوشیده، تاج برگ غار منظور نظر گونه را از روی کلاه گیس برمی‌داشت، چون آن برگهای سبز ظاهراً جعد زلفها را می‌خواباند، به همین دلیل گروند گنز در پوشش سیاه در نقش هاملت ظاهر شد. فلیکن شیلت مدعی است: هاملت چاق است. کلهٔ یوریک مرا مجذوب می‌سازد، چون گروند گنز می‌توانست مطالب جالبی دربارهٔ آن بگوید. برابر تماشاچیان مجذوب، در سالنهای تأتر گرم نشده «بیرون در آستانهٔ در» را بازی می‌کردند و من به خاطر بک‌مان در صف می‌ایستادم، با عینک شکسته

شوهر گوسته ؛ کوستر که هر وقت به خانه باز گردد، بنا بر گفته گوسته، همه چیز را تغییر می‌دهد، منبع سنگ چخماق کورت را هم کور می‌کند. امروز، که همه چیز را پشت سر گذاشته‌ام، می‌دانم که شور بعد از جنگ یک شور مستی است، مستی‌ای که سردرد همراه می‌آورد، لاینقطع در سرت صدا می‌کند، مستی‌ای که موجب می‌شود آنچه تا دیروز اعمال خوب و بد، تازه و خون‌آلود بود، امروز همه را اعمال تاریخی به حساب آورند ؛ امروزه روش تعلیم گرتشن شفلر را بین یادبودهای سفر با کا. د. اف و لباسهای دستبافت تحسین می‌کنم؛ نه چندان زیاد راسپوتین، در حد اعتدال گوته، تاریخ مختصر شهردانزیک اثر کایزر، توصیف یک کشتی خط کشتی رانی که مدت‌ها بود غرق شده بود، سرعت همه قایقهای اژدرافکن ژاپنی که در جنگ تسوشیما مورد استفاده قرار گرفتند به گره دریایی، گذشته از اینها بلیزارونارسس، توتیلا وتیا، جنگهای فلیکس دان در اطراف رم.

در بهار سال چهل و هفت از مدارس عالی مردمی، مرکز فرهنگی بریتانیا و کشیش نی‌مولر صرفنظر کردم و از صندلیهای درجه دوی تا ترگوستا و گروند گنز، که هنوز هم در نقش هاملت بر صحنه می‌آمد، وداع گفتم. کمتر از دو سال از تاریخی می‌گذشت که سر قبر ماتزرات تصمیم به رشد گرفته بودم، و اکنون از زندگانی رشدیافتگان بیزار بودم. آرزوی نسبتهای از دست رفته یک سه ساله را داشتم. مصمم مایل بودم بار دیگر فقط نود و چهار سانتیمتر بلند و کوتاهتر از دوستم ببار و روزویتیای مرحوم باشم. اوسکار دلش برای طبلس تنگ شده بود. راه پیماییهای طولانی او را نزدیک بیمارستان شهر رساند. چون به هر حال هر ماه یک بار باید برود نزد پروفیسور ایردل که اوسکار را موردی جالب می‌نامید، اوسکار مدام به ملاقات پرستاران آشنایش می‌رفت، حتی اگر فرصت هم نداشتند باز اوسکار در نزدیکی آن سفیدپوشان شتابان و پیام‌آوردنده مرگ یا شفا احساس آرامش و خوشبختی می‌کرد. پرستاران مرا دوست داشتند، با قوزم با رفتاری بچگانه، اما نه از روی بدجنسی، شوخی می‌کردند، چیزی برای خوردن به من می‌دادند و داستانهای

بی‌پایان، پر پیچ و خم و به نحوی مطلوب خسته‌کننده بیمارستانی را برایم افشا می‌کردند. گوش می‌دادم، توصیه می‌کردم، حتی می‌توانستم واسطه اختلافات جزیی شوم، چون سرپرستار به من نظر لطف داشت. بین بیست تا سی دختر در اونیفورم پرستاری اوسکار تنها مرد محبوب، آن هم به نحوی خاص بود.

برونو گفت: اوسکار دستهایی زیبا و احساس برانگیز دارد، موهایی موج و نرم و چشمان برونسکی - به حد کافی آبی - و دلپذیر. ممکن است قوز من و قفسه سینه‌ام، که از زیرچانه شروع می‌شود و انحنا دارد، مغایرت با زیبایی دستها، چشمها و مطلوبیت رشد موهایم را تأکید کند، ولی به هر حال بارها پیش آمده که پرستارانی، که در اتاق استراحت بخش آنها نشسته بودم، دستهایم را در دست گرفته‌اند، با انگشتانم بازی کرده‌اند، موهایم را دوستانه و گرم نوازش داده‌اند و به هنگام خروج از اتاق گفته‌اند: «وقتی توی چشمانش نگاه کنی، می‌توانی چیزهای دیگر را به کلی فراموش کنی.»

بنابراین بر قوزم برتری داشتم و قطعاً تصمیم می‌گرفتم در آن بیمارستان فتوحاتی را انجام دهم اگر در آن ایام برطبلم مسلط می‌بودم و به توانایی طبالیم، که بارها توانایی خود را اثبات کرده بود، به حد کافی اعتماد می‌داشتم. شرمزده، نامطمئن به تحریک کافی اندامم، بعد از چنین پیش‌بازی لطیف، گریزان از بازی اصلی بیمارستان را ترک می‌گفتم، در حالی که در باغ بیمارستان گردش می‌کردم یا نرده سیمی اطراف فضای بیمارستان را، منظم سوت زنان برای تلقین بی‌قیدی به خودم، دور می‌زدم. ترامواها را، که در جهت غرب و بنرات در حرکت بودند، می‌نگریستم. به نحوی مطلوب بی‌حوصله در حال قدم زدن در بلوار، حرکت دوچرخه‌ها را در کناره جاده، و طبیعت را، که بنابر برنامه پیش تنظیم شده، بازی بهار را شروع کرده بود و جوانه‌ها را همچون ترقه منفجر می‌ساخت، تماشا می‌کردم.

در آن روبرو یکی از نقاشان روزهای یک‌شنبه هر روز مقدار بیشتری رنگ سبز آبدار تازه بر درختان گورستان غربی می‌زد. گورستانها همیشه مرا به خود جذب کرده‌اند. گورستانها تمیزند، به نحو مشخص منطقی، مردانه و زنده

تزیین شده‌اند. در گورستان می‌توان جسور شد و تصمیم گرفت، در گورستان خطوط زندگی مشخص می‌گردد - منظورم تزیین سنگهای قبر نیست - و اگر چنین خواسته باشیم، مفهوم می‌یابند.

در امتداد دیوار شمالی گورستان جاده‌زورا قرار داشت، هفت سنگتراش در کنار آن با یک دیگر رقابت داشتند. موسسات بزرگ سی. شنوگ یا یولیوس ووبل. بین آنها دکه‌های تکروی که ار. هایدن رایش، یوت. بویس، کوهن و مولر و پی. کورنف نامیده می‌شدند. مخلوطی از آتلیه و آلونک. تابلوهای بزرگ تازه نوشته یا هنوز قابل خواندن بالای سقف و نوشته‌هایی زیر نام صاحب دکه، مانند: سنگ قبر تراش - پیکره و تزیین گور - سنگهای طبیعی و مصنوعی - هنر کده تزیین گور. بالای دکه کورنف چنین خواندم: پی. کورنف سنگ قبر تراش و پیکره تراش. بین کارگاه‌ها و نرده سیمی، که محوطه آن را محدود می‌ساخت، پیکره‌هایی بر یک یا دو پایه - ویژه گورهای تکی تا گورهای چهارگانه، معروف به قبرهای فامیلی، ردیف شده بودند. پشت نرده سنگهای آهنی فسیلی برای موارد کم توقع‌تر، که در هوای آفتابی سایه مشبک نرده بر آنها نمایان می‌بود. صفحه‌های دیاباز صیقل با برگهای نخل شیشه نما، سنگ قبر بچگانه هشتاد سانتیمتری که با قلم مقعر دور آنها خط انداخته شده بود؛ محصول شل‌زین، مرمرهای کم نقشی که در ثلث بالا تزیینی مقعر داشتند، اغلب گل سرخی شاخه شکسته، مقداری سنگ قبر عادی، ماسه سنگ قرمز منطقه ماین که از نمای بانکهای بمباران شده به دست آمده بود و در اینجا انتظار رستاخیز را داشت؛ اگر بتوان چنین چیزی درباره سنگ قبر گفت. در وسط محوطه اثر پیکر تراشی به نمایش گذاشته شده بود، قطعه‌ای مجلل: پیکره یادبود متشکل از سه پایه، سه قطعه سنگ و یک دیواره به دقت صیقل شده از سنگ مرمر آبی سفید منطقه تیروول. بر دیواره اصلی مجلل برجستگی‌ای وجود داشت که سنگتراشان آن را اندام می‌نامیدند. این اندامی بود با سر و زانو در سمت چپ، با تاجی از خار و سه میخ، بدون ریش، دستها باز، از زخم سینه به نحو تمثیلی چند قطره خون جاری بود، خیال می‌کنم پنج قطره.

گرچه در امتداد جاده زوار پیکره‌های یادبود با اندام متمایل به چپ فراوان یافت می‌شد - از آغاز فصل بهار اغلب بیش از ده پیکره دستپايشان را از هم باز می‌کردند - اما مسیح کورنف به ویژه نظر مرا جلب کرد، چون بسیار خوب تراشیده شده بود، چون به مسیح ژیمناست در محراب اصلی کلیسای هرس یزو، که عضله‌هایش را نمایش داده و قفسه سینه‌اش را گسترده بود، بیش از همه شباهت داشت. ساعتها کنار نرده گذراندم. ترکهای را در تور چشمه تنگ نرده دواندم، این و آن را آرزو کردم، به همه چیز ممکن و به هیچ فکر کردم. کورنف مدتها پنهان ماند. از یکی از پنجره‌های آتلیه لوله بخاری، چندین بار خم برداشته و در نهایت از بام خانه سر بر کشیده، بیرون آمده بود. کمی دود زرد رنگ زغال نامرغوب از آن متصاعد بود، دوده آن می‌ریخت روی پوشش مقوای قیری بام، از روی پنجره، از روی ناودان شره می‌کرد پائین، بین سنگهای قبر و صفحه‌های سنگ مرمر منطقه لان از بین می‌رفت. برابر در کشویی کارگاه، زیر تعداد زیادی برزنت، که انگار برابر حملات هواپیماهای کوتاه پرواز استتار شده است، اتومبیلی سه چرخ ایستاده بود. صداهایی از داخل کارگاه شنیده می‌شد - صدای برخورد چوب بر آهن - آهنی که سنگ را خرد می‌کرد - که فعالیت سنگتراش را فاش می‌کرد.

در ماه مه برزنت‌ها دیگر روی اتومبیل سه چرخ انداخته نمی‌شد، در کارگاه باز می‌ماند. داخل کارگاه خاکستری در خاکستری سنگهای رویهم انباشته را می‌دیدم، داریست ماشین صیقل، قفسه حاوی مدل‌های گچی و بالاخره کورنف را. او خمیده بازانوان تاشده. سرش را راست و جلو نگاه داشته بود. پس گردنش صورتی، سیاه و چرب همچون موزائیک می‌نمود. کورنف با کلنگی آمد، چون بهار بود بین سنگهای قبر به نمایش گذارده زمین را خراشید، این کار را با دقت انجام داد، بر خرده سنگها اثری از خود برجا گذاشت، برگهای سال گذشته را، که روی بعضی از سنگها چسبیده بود، جمع کرد. در نزدیکی نرده در حالی که کلنگش را با ملاحظه بین ماسه سنگها و صفحه‌های دیاباز حرکت می‌داد، صدایش مرا غافلگیر کرد: «خوب پسر، تو رو دیگه تو خونه

نمی‌خوان، یا اینطور نیس؟»

در پاسخ در تحسین از او گفتم: «سنگهای قبر شما بیش از معمول نظر مرا جلب کرده.»

«اینو نباس بلند گفت، اگه نه آدم یکی گیرش می‌یاد.»

در این موقع کوشید گردن سخت شده‌اش را راست کند، مرا نگریست، بیشتر قوزم را با نگاهی متمایل: «چی بر سرت آوردن؟ وقت خوابیدن مزاحمت نیس؟»

گذاشتم تا خنده‌اش تمام شود، آن وقت برایش توضیح دادم که قوز حتماً نباید باعث مزاحمتم باشد، که در واقع بر آن مسلطم، که حتی زنها و دخترهایی هستند که تمایلی برای قوز از خود نشان می‌دهند، که حتی خودشان را با وضع و امکانات مردی قوزی جور می‌کنند، که از چنین قوزی لذت می‌برند.

کورنف چانه بر دسته کلنگ فکری کرد: «می‌تونه اینجور باشه، امکانهایی داشته باشه، من چیزی نشنیدم.»

آن وقت برایم قصه زمانی را گفتم که در منطقه ایفل در معدن سنگ کار می‌کرده و با زنی سر و سرداشته که یک پایش چوبی بوده، خیال کنم پای چپش، و می‌شده آن را باز کرد، و آن را با قوز مقایسه کرد، گرچه گفتم، آن را که «نمی‌تونی» باز کنی. سنگتراش با تفصیل و به زحمت آن ایام را به یاد آورد. صبورانه انتظار کشیدم تا بالاخره تمام کرد و آن زن توانست پای چوبیش را دوباره ببندد، پس از آن تقاضای بازدید از کارگاهش را کردم.

کورنف در حلبی‌را، که وسط نرده سیمی بود، باز کرد، با کلنگش در جهت درکشویی باز کارگاه دعوت کنان اشاره‌ای کرد، و زیر پای من خرده سنگها به صدا در آمدند تا آنکه بوی گوگرد، آهک و رطوبت مرا محسوس ساخت.

مشته‌های چوبی سنگین گلابی شکل که قسمت فوقانی آنها پخ بود با سطحی ریش ریش شده و فرورفتگیهای ایجاد شده از ضربات یکنواخت بر چهار